

رنه گوسینی  
ژان ژاک سامپه

نیکولا کوپولو  
در کارخانه‌ی  
شکلات سازی

---

ترجمه‌ی ناهید طباطبایی





### اود

خیلی قوی است و دوست دارد توی دماغ بچه‌ها بکوبد.



### آلبست

بهترین دوستم، پسر چاقی که مرتب در حال خوردن است.



### نیکولا

خیلی باحال!



### ماری- ادویژ

ماری خیلی باحال است، فکر می‌کنم بعدها با هم ازدواج کنیم.



### آنیان

شاگرد اول کلاس و عزیزدانه‌ی خانم معلم است. خیلی از او خوش‌مان نمی‌آید.



### ژفرونا

بابایش خیلی پولدار است و هرچه دوست دارد برایش می‌خرد.



### کلوتر

شاگرد آخر کلاس است. وقتی خانم معلم از او سوالی می‌کند، همیشه از زنگ‌تفریح محروم می‌شود.



### روفوس

یک سوت دارد و بابایش پلیس است.



### ژوناشم

باید بگویم خیلی خوب تپله‌بازی می‌کند؛ وقتی می‌زند، بنگ! هیچ‌وقت خطا نمی‌کند.



### بابا

خیلی بعد از این که من از مدرسه می‌آیم، بابا از اداره می‌آید، ولی مشق شب ندارد.



### مامان

خیلی مهربان و خوشگل است و شیرینی شکلاتی‌های خوشمزه درست می‌کند.



### آقای بلدور

همسایه‌ی ماست و دوست دارد با بابا شوخی کند.



### مامان بزرگ

خیلی مهربان است و کلی چیز به من می‌دهد و به حرف‌های من می‌خندد.



### باباغوری (آقای دوبون)

ناظم ماست و ما این چوری صدایش می‌کنیم. بچه‌های کلاس بالاتر این اسم را رویش گذاشته‌اند.



### خانم معلم

اگر خیلی ادا درنیاوریم خانم معلم مهربان و خوشگل می‌ماند.

# فهرست

عروسی مارتین	۱۵
استفرا	۲۷
آب‌نبات‌ها	۳۷
من و آکس می‌زنم	۴۷
دیدار از کارخانه‌ی شکلات‌سازی	۵۵
موض	۶۷
پورپین	۷۷
یک کپه‌شن	۸۹
پیک‌نیک	۱۰۱



عروسی ما رتنگ



امروز شنبه است، اما من به مدرسه نمی‌روم، چون دختردایی  
مارتن عروسی می‌کند و تمام فامیل دعوت شده‌اند.  
صبح زود از خواب بیدار شدیم. مامان به من گفت که خوب  
خودم را بشورم، و گوش‌هایم را فراموش نکنم، به من گفت لطفاً!  
جوان! بعد ناخن‌هایم را گرفتم، سرم را شانه کردم و فرقم را از چپ  
باز کردم و یک مشت روغن به موهایم زد تا خوب بخوابد. او پیراهن  
سفیدی تنم کرد که می‌درخشید، پاپیون قرمز برایم بست، و  
کت و شلوار آبی دریایی تنم کرد. کفش‌های سیاهم از پیراهنم هم  
بیش تر برق می‌زد. بعد یک دستمال هم توی جیب جلوی کتم  
گذاشت، برای قشنگی، نه برای فین کردن. من خیلی خوشحال  
بودم که بچه‌ها نمی‌توانند مرا ببینند.

بابا کت و شلوار راه‌راه‌اش را پوشید و کمی با مامان جروب‌چ  
کرد، چون مامان می‌خواست بابا کراواتی را بزند که او بهش داده  
بود، اما بابا گفت که برای عروسی کمی شاد است و یک کراوات  
خاکستری زد.

مامان یک لباس معر که پوشید که روش گل داشت و یک کلاه  
خیلی بزرگ سرش گذاشت، اما خیلی بهش می‌آمد.  
وقتی از خانه بیرون رفتیم، آقای بلدور، که همسایه‌ی ماست،  
توی حیاط بود و به ما گفت که خیلی معر که شده‌ایم، هر سه تامان.



بابا، نمی دانم چرا از این حرف آقای بلدور خوشش نیامد، و به او گفت فضولی اش به او نیامده، اما من از این حرفی که بابا به او زد، چیزی نفهمیدم.

وقتی به شهرداری رسیدیم، تقریباً همه‌ی فامیل آن جا بودند: مامان بزرگ، خاله ماتیلد، دایی سیلون، خاله دوروته و عمو اوژن. همگی مرا بوسیدند و بهم گفتند بزرگ شده‌ام. روک و لامبرت هم آن جا بودند و فرقی هم ندارند، چون دوقلو هستند. خواهرشان، کلاریس، شبیه آنها نیست، چون بزرگ تر است. او یک لباس سفید توری پوشیده بود. از دختر خاله الوئا، با آن موهای صاف و دستکش‌های سفید، خنده‌ام گرفت. کسان دیگری هم بودند که من نمی‌شناختم: نامزد مارتن، با صورت سرخ و با کت سیاهی که پشتش خیلی دراز بود — درست مثل فیلمی که دیده بودم — و یک خانم جوان که خواهرش بود و یک آقا که به یک خانم می‌گفت دیگر گریه نکند، چون مسخره است.

بعد یک ماشین بزرگ سیاه رسید که به همه جایش گل زده بودند. همه فریاد کشیدند و مارتن و پدر و مادرش از آن پیاده شدند. چشم‌های مامان مارتن قرمز قرمز بود، و دائم دماغش را می‌گرفت. مارتن که خیلی خوشگل است، خیلی معرکه شده بود؛ لباس سفید پوشیده بود با یک تور که ماشین را گرفته بود و یک دسته‌ی کوچک گل توی دستپایش بود. با لباس عروسی مثل



فرشته‌ها شده بود.

ما همه رفتیم توی شهرداری و منتظر شدیم تا عروس قبلی بیرون بیاید و نوبت ما بشود. مامان مارتن با مامان نامزد مارتن به گریه کردن ادامه دادند، بعد به ما گفتند که نوبت ماست برویم تو.

ما وارد یک اتاق پذیرایی معرکه شدیم با نیمکت‌های قرمز، آدم فکر می‌کرد سن دارد، اما به جای سن، یک میز بود. یک آقا با حمایل آبی، سفید و قرمز، آمد تو. او شهردار بود و همه از جای‌شان بلند شدند، درست همان‌طور که بچه‌ها موقع آمدن آقای مدیر بلند می‌شوند.

بعد ما نشستیم و شهردار برای‌مان سخنرانی کرد. او گفت مارتن و نامزدش سوار کشتی‌ای می‌شوند و یک عالمه توفان خواهد شد، اما او انتظار دارد که آن‌ها از صخره‌ها دوری کنند. من همه‌ی چیزهایی را که گفت نشنیدم، چون درست پشت مامان مارتن نشسته بودم، و او موقع گریه کردن خیلی از خودش صدا درمی‌آورد، انگار از این‌که فهمیده بود مارتن می‌خواهد با آن همه توفان با کشتی به مسافرت برود خیلی ناراحت بود.



بعد مارتن، نامزدش، عمو اوژن و خواهر نامزد مارتن بلند شدند که بروند و دفتر بزرگ را امضا